The return of the lord God

" بازگشت پادشاه خدایان "

Translator: Sogand

Myanimes.ir @myanimes

چپتر ۵۴

آرک اول: چپتر اول تا هفدهم: دنیای مدرن

آرک دوم: چپتر هجدهم تا سی و پنجم: دنیای مدرن

آرک سوم: چپتر سی و ششم تا پنجاه و هشتم:دنیای مدرن

– دنیای فانتزی کاتولیک

چپتر ۵۴

آرک سوم: دنیای فانتزی کاتولیک

دی‌سو با دستاش، فضای خالی بین مرز رو نگه داشت تا بسته نشه و گروه با عجله از سوراخ رد شدن.

فقط وقتی دید آخرین نفر از گروه کاوش وارد شد دی‌سو هم دنبالش رفت و مرز رو رها کرد.

به محض اینکه دستش رو برداشت، فضای خالی باز شده با سرعت زیادی بسته شد و سوراخی که میتونست یه نفر رو درونش جا بده توی یه چشم به هم زدن از بین رفت.

با اینکه اون چند نفر بالاخره وارد سرزمین اژدهایان شده بودن، اما دیگه حوصله‌ی لذت بردن از زیبایی‌های سرزمین بیگانه رو نداشتن.

بای لیزین به سایه‌ی سیاه وسیع توی آسمون اشاره کرد و با حالت جدی و سنگینی گفت: «دی سو، اونجا چی میبینی؟»

دی‌سو مسیر انگشتش رو دنبال کرد و لبخند بی رحمانه‌ای روی صورتش نشست، در حالی که بازوهای پهنش رو باز میکرد، ردای بیرونی مشکی و گشادش یه دفعه به شکل بال بالا رفت، مثل شیطانی برخاسته از جهنم، اون گفت: «یه دسته گل دوست داشتنی!»

وقتی صحبت میکرد بدنش شروع به کش اومدن و بزرگ شدن کرد و

چپتر ۵۴

در عرض چند لحظه، تبدیل به یه اژدهای سیاه بزرگ صد متری شد!

اژدهای سیاه با مردمکای عمودیش به بای‌لیزین نگاه کرد و پنجه‌ی پای جلوییِ سیاهش رو مقابلش گذاشت، صداش کرکننده بود:«اعلیحضرت، مخفی شدن رو انتخاب میکنی یا موندن با منو؟»

بای‌لیزین بدون اینکه حرفی بزنه، با قدرت روی پنجه دراز شده‌اش پرید.

چشمای طلایی دی‌سو در حالی که اون رو تا ارتفاعی هم سطح با دید خودش نگه میداشت، یه کم باریک شد. بای لیزین اسلحه الهی رو با آرامش دلپذیری توی دستش جا به جا کرد و پرسید: «خداوندگار دی-سو، اشکالی نداره منو روی پشتت بذاری؟»

دی‌سو پلک زد: «من خیلی سریع پرواز میکنم و میجنگم، پرت میشی. بهتره تو رو توی دستام نگه دارم.»

بای‌لیزین قهقهه ای زد و گفت: «دی‌سو، از اونجایی که جرات پرسیدنش رو داشتم مطمئنم نمیفتم. بهم اعتماد کن، من با زندگیم شوخی نمیکنم.»

لبخند بای لیزین ملایم وتموم بدنش آروم بود،بدون هیچ حیله‌ای پنهان.

بعد از مدت کوتاهی فکر، دی‌سو پنجه‌اش رو بالای سرش برد و گفت:

چپتر ۵۴

«بیا اینجا، در صورت خطر، توی گوشم قائم شو.»

بای‌لیزین شاخ سیاه و بزرگ دی سو رو گرفت و نیزه طلایی‌اش رو توی هوا بلند کرد: «حمله، خداوندگار دی‌سو!»

دود سیاهی از بینی دی‌سو بیرون زد و خنده‌ی خفه‌ای از دهنش خارج شد. بال های بزرگش رو باز کرد، اونا تقریباً میتونستن آسمون رو بپوشونن!

کشیش ارشد کنی، وقتی دید اونا دارن پرواز میکنن، با عجله ازش درخواست کرد: «اعلیحضرت، اعلیحضرت لطفا ما رو هم با خودتون ببرین.»

بای‌لیزین نگاهش رو پایین کشید و با خشم نفسی از بینی بیرون داد: «کشیش ارشد عزیز، کنی! اگه منتظر بمونی، بعدا خوشحال میشی که باهامون نیومدی. اما اگه واقعاً میخوای بیای، میتونی این کارو با پای پیاده انجام بدی. پشت خداوندگار دی‌سو برای سوارشدن هر کسیه؟»

کشیش کنی، در حالی که مرد و اژدهایی که داشت بلند میشد رو تماشا میکرد با دستش هم سایه بونی برای چشماش درست کرد، اما در عرض چند دقیقه که بهشون نگاه کرد، متوجه منظور الکساندر زمانی که گفته

بود: «خوشحال میشی که همراهمون نیومدی.» شد.

اژدهای سیاه برای دید و بازدید با اژدهایان اونجا نبود، بلکه اونجا بود تا بجنگه!

غرش کر کننده ی اژدهایان یکی بعد از دیگری شنیده میشد و گلوله-های آتشین قدرتمندی، یکی پس از دیگری با هم برخورد میکردن.

کشیش ارشد کنی، با دیدن چیزی که میشد اون رو "جنگ قرن اژدها" نامید، گریه کرد و به سختی آب دهنش رو قورت داد، رو به پنج نفر دیگه گفت: «زود باشین، بیاین جایی برای مخفی شدن پیدا کنیم تا از آشوب این جنگ داخلی در امان باشیم.»

پنج مرد همگی در جواب حرفاش، بله‌ای گفتن و با وحشت، دنبالش رفتن تا توی جنگل یه مخفیگاه پیدا کنن.

کنی و شش مرد دست همدیگه رو گرفتن و اون توی سکوت شروع به خوندن یه افسون کرد. نور نقره‌ای توی دستش درخشید و وقتی افسون تموم شد، بدون هیچ نشونی ای غیب شدن.

این یه طلسم نامرئی بود که کریستین قبل از حرکت بهش یاد داده بود، طلسمی که از دید اژدهایان پنهانش میکرد.

کنی، جلوی گروه راه میرفت و دندوناش رو به هم فشار میداد. ذهنش از شدت اضطراب متلاشی شده، نمیتونست بفهمه که چطوری اوضاع به اینجا کشیده بود.

مگه کشیش اعظم کریستین نگفته بود که میتونه با پادشاه اژدهایان مذاکره کنه تا متقاعدش کنه که طلسم رو برداره؟

اما الان نه تنها کریستین رفته بود، بلکه هیچ شانسی هم برای مذاکره مسالمت آمیز نبود.

شش نفر دست توی دست همدیگه، توی این سرزمین عجیب قدم زدن.

اونا قوی ترین افراد دنیای بشر نبودن، اما هنوزم خیلی توانا بودن.

ولی حالا مقابل اژدهایان مثل مورچه هایی بودن که خیلی راحت له میشدن!

قلب کنی، به شدت میتپید و ناراحتی ذهنش رو پر کرده بود. همونطور که دور و بر خودش میچرخید، به عقب، محدوده ی مرز اژدهایان که کاملاً بسته بود نگاه کرد. اگه خدایان بهش فرصت دیگه‌ای میدادن، ترجیح میداد دیگه هیچوقت وارد نشه!

یه دفعه شش تا مرد با هم سکندری خوردن و بالاخره یه غار مخفی رو

چپتر ۵۴

پیدا کردن که تنها یه نفر در آن واحد میتونست از ورودیش عبور کنه اما خالی و تقریبا خشک بود.

وقتی که کنی، مطمئن شد که داخل غار امنه گروه شش نفره قبل از اینکه اون طلسم نامرئی بودنش رو برداره برای مدتی مخفی شدن داخل رفتن.

زمین هر از چند گاهی میلرزید و شش مرد همه با چهره های ترسیده و ناامید به اطراف نگاه میکردن.

اژدهای سیاه توی این چند روز گذشته، بهبودی کاملش رو به دست اورده بود.

اون گلوله ی آتشین رو یکی بعد از دیگری بیرون پرت کرد و اژدهایان ضعیف تر به سمت زمین سقوط میکردن. با این حال، هیچکدوم از این اژدهایان نمردن. اژدهایان، همشون پوست کلفتن. پس چطور ممکنه که با چندتا گلوله آتشین کشته شن.

دی‌سو تونست به راحتی یه تنه مقابل ده هزارنفر مبارزه کنه.

بای‌لیزین، بالای سر اژدهای سیاه ایستاده بود و از سلاح الهیش استفاده میکرد تا هر از گاهی دزدکی با مخالفان بجنگه.

چپتر ۵۴

رعد و برق، به نوبت از نوک نیزه طلایی بیرون میزد و اژدهایان یکی بعد از دیگری سقوط میکردن.

توی این فاصله، بای‌لیزین حتی یادش رفت که از دی‌سو بخواد تشویقش کنه: «خداوندگار دی سو، مهارتم چطوریه؟»

دی‌سو یه توپ بزرگ از آتیش بیرون انداخت و خندید: «نیرو زیاد، اما مهارت کمتر.»

مسیر نگاه بای‌لیزین تغییر کرد و یه دفعه نیزه‌اش رو بلند کرد و به سمت پهلوی دی‌سو گرفت. فوراً یه اژدهای موذی و آب ریزکاه، به زمین افتاد: «اینطوری هوشمندانه تر نیست؟»

سوالی که برای دست انداختنش پرسیده بود باعث خنده دی‌سو شد. یه مرد و یه اژدها، به طور بی عیب و نقصی، با هم کار میکردن. اژدهای سیاه از هزاران سرباز نمیترسید و مستقیماً وارد گروه نبرد شده و اونا رو میکشت.

یه اژدهای نقره‌ای به آرومی بال‌هاش رو تکون داد و به اون دوتا نزدیک شد. اژدهای تماما نقره ایِ زیبا، از بین تعداد زیادی از اژدهایان خاکستری خیلی توی چشم بود.

چپتر ۵۴

بای‌لیزین اژدهای نقره ای رو دید و سرش رو جلوی گوش دی‌سو برد و گفت: «فکر میکنی این هیلمنه؟»

دی‌سو با حالت اهانت آمیزی، دودی از دماغش بیرون داد و گفت: «هر کی که باشه، اگه جرات حمله داشته باشه فقط یه اتفاق براش میفته.»

اگه پادشاه اژدهایان تونسته به این سرعت نیروهاش رو جمع کنه، حتماً یه نفر از قبل بهش اطلاع داده و وقتی بهش فکر میکرد، تنها یه احتمال وجود داشت: "هیلمن".

هیلمن، خیلی آروم از گروه جدا شد و با قصد اینکه یواشکی از نقطه کور، به دی‌سو نزدیک شه، به پشت دم اون رفت.

بای‌لیزین با دیدن این موضوع به سردی خرخر کرد و با دراز کردن نیزه پر قدرتش رو به اون، یه صاعقه ی خیلی قدرتمند به هیلمن برخورد کرد.

صدای انفجاری بلند شد و هیلمن روی زمین افتاد!

اون درست مقابل غاری که کنی و شش نفر دیگه، اونجا پنهان شده بودن فرود اومد.

هیلمن سر گیج شدش رو تکون داد و یک مرتبه، مردمکای عمودیش

چپتر ۵۴

در حالی که به غار خیره شده بود، به شکل خط نازکی، منقبض شدن.

از بیرون غار میتونست بفهمه که بوی داخل، مال اون انسانای لعنتیه!

با دیدن ورودی غار که تنها به اندازه ی عبور یه نفر بزرگ بود، معطل نکرد، به شکل انسانی دراومد و قبل از ورود به غار خنجر درخشانی رو از کمربندش بیرون کشید.

اما به محض ورود، صدای غرشی از دهنه ی غار به گوش رسید و آوارها با صدای تِلِپی، فرو ریختن و ورودی غار رو مسدود کردن.

توی غار، شش مردی که به دیوار تکیه داده بودن، با احتیاط به مردی که از ناکجاآباد ظاهر شده بود نگاه کردن. این کنی بود که با چشمای تیزبینی که داشت هیلمن رو به عنوان محافظ پرنسس سوفیا شناخت.

نفس راحتی کشید و گفت: «هیلمن، تویی. اینجا چیکار میکنی؟»

هیلمن جوابی به سوالش نداد، با سردی به کنی و مردای اطرافش نگاه کرد: «کریستین کجاست؟»

کنی: «کاهن اعظم؟ نمیدونیم، امروز صبح، قبل از اینکه از خواب بیدار شیم ناپدید شده بود.» برگشت، به موهای نقره‌ای هیلمن که توی تاریکی یه کم میدرخشید نگاه کرد و یه دفعه داد زد: «تو یه اژدهایی!»

چپتر ۵۴

هیلمن لبخند سردی زد و گفت: «بله، من یه اژدهام. انسان حیله‌گر، درواقع، کریستین منو فریب داده!»

با دیدن نزدیک شدن هیلمن، کنی دستش رو تکون داد و گفت: «نه، نه، صبر کن، لطفا به حرفام گوش بده. ما قبلاً بدون هیچ نیت بدی، اینجا اومدیم. ما فقط میخوایم از اعلیحضرت، پادشاه اژدهایان، درخواست کنیم تا نفرینی که نسل بشر رو از بین میبره برداره.»

هیلمن سریع ایستاد: «هنوزم میخوای بهم دروغ بگی؟ کدوم نفرین روی نسل بشر؟ من حتی در موردش نشنیدم.»

کنی بیش از پیش، آشفته شد و گفت: «حقیقت داره، کاهن اعظم کریستین گفت، توی دست نوشته های الکساندر اول، نوشته شده بود که اژدهای پادشاه توی هشتصد سال آینده کل قاره ی بشری رو با یه فاجعه نفرین کرده چون از دزدیدن بچه هاش رنجیده. و حالا هفتصد و پنجاه سال از این نفرین میگذره و اگه جلوش گرفته نشه قاره‌ی بشر دچار فاجعه میشه!»

هیلمن ایستاد و با تمسخر پوزخند زد: «تو حتی نمیتونی دروغ بگی. فکر میکنی نفرین کردن به این راحتیاست؟ یه نفرین به قیمت مرگ خود

چپتر ۵۴

شخص نفرین کننده تموم میشه و چطور ممکنه نفرینی وجود داشته باشه در حالی که اعلیحضرت پادشاه، امروز به اندازه زِه* یه ویولن، سالم و قوی هستش؟»

با حرفاش، اون شش مرد منقبض شدن و چهره‌های همشون نشون-دهنده ی ناباوری بود.

و وقتی هیلمن، حالتاشون رو دید باتردید اخم کرد. «کریستین به شماها هم دروغ گفته؟»

کنی لباش رو لیس زد و گفت: «به توام دروغ گفته؟»

«هه!» هیلمن خنجرش رو توی دست گرفت و با خونسردی گفت: «کریستین از کلمات تخیلیش برای فریب دادنم استفاده کرد. به دروغ بهم گفت که شماها با اون نیزه ی الهی اومدین تا پادشاهم رو بکشین و فقط اون میدونه چطوری، طلسمش رو بشکنه. بنابراین، به خاطر قبیله‌ی اژدها و امنیت پادشاه، اونو توی تاریکی شب به قلمرو اژدهایان اوردم. اما مدتی بعد از اومدن، منو بیهوش کرد و فرار کرد.»

---

* زه به سیم های آلات موسیقی ای مثل گیتار و ویولن میگن که باهاش ساز میزنن.

چپتر ۵۴

هر دو جناح مخالف که هیچوقت نمیتونستن بشینن و با آرامش باهم صحبت کنن حالا به خاطر این فضای باریک که هیچ جایی هم برای رفتن نداشتن تونستن مشکلشون رو پیدا کنن.

هر دوی اونا کاملا توسط کریستین فریب خورده بودن!

ادامه دارد...